



صدسال پس از انقلاب اکتبر به یاد آوردن، تکرار کردن و به کار آوردن

اسلاوی ژیزک، ترجمه: صالح نجفی

عنوان متن کوتاهی که فروید در سال ۱۹۱۴ نوشت، «به یاد آوردن، تکرار کردن و به کار آوردن»، بهترین فرمول را برای برقرار کردن نسبت صحیح - پس از یک قرن - با رخداد موسوم به انقلاب اکتبر فراهم می‌آورد. سه مفهومی که فروید در مقاله خود آورده تشکیل یک سه‌تایی دیالکتیکی می‌دهند: معرف سه مرحله فرایند تحلیل روان بیمارند، و هر بار که قرار است از یک مرحله به مرحله بعد انتقالی روی دهد مقاومت پیش می‌آید. گام اول عبارت است از به یاد آوردن اتفاق‌های ترومایی واپس‌زده گذشته، روشن کردن آن اتفاق‌ها - این مقصود را با هیپنوتیسم (خواب مصنوعی) هم می‌توان حاصل کرد. این مرحله بلافاصله به بن‌بست می‌خورد: محتوایی که آشکار می‌شود فاقد پس‌زمینه نمادین اصلی خویش است و به همین علت بدون تاثیر می‌ماند؛ این مرحله نمی‌تواند سوژه را دگرگون سازد و مقاومت فعال می‌ماند و مقدار محتواهای عیان‌شده را محدود می‌کند. ایراد این رهیافت آن است که متمرکز بر گذشته می‌ماند و از منظومه حال حاضر شخص به یادآورنده که این گذشته را زنده نگه می‌دارد غفلت می‌ورزد، منظومه‌ای که گذشته را به وجهی نمادین فعال نگه می‌دارد، مقاومت در قالب انتقال روی می‌نماید: شخص آنچه را نمی‌تواند به درستی به یاد آورد تکرار می‌کند و منظومه گذشته را به حال حاضر منتقل می‌کند (مثلاً مراجعه‌کننده زنی ممکن است با روانکاو جوری برخورد کند که انگار پدرش است). شخص آنچه را نمی‌تواند به درستی به یاد آورد ابراز می‌کند، دوباره اجرا می‌کند، و به تعبیری صحنه را بازسازی می‌کند - و هنگامی که روانکاو به این نکته اشاره می‌کند، مداخله‌اش با مقاومت شخص روبرو می‌شود، به کار آوردن یعنی به کار آوردن این مقاومت و تبدیل آن از مانع به راه و چاره اصلی تحلیل روان، و این تبدیل به مفهوم صحیح هگلی خصلت خود انعکاس‌دهنده دارد: مقاومت حلقه پیوند ابژه و سوژه،

گذشته و حال، است: برهانی است که ثابت می‌کند، نه تنها دل بسته و دل مشغول گذشته‌ایم بلکه این اشتغال خاطر و سواسی خود معلول بن بست حال حاضر اقتصاد سائق‌های جنسی شخص است.

در مورد ۱۹۱۷ هم کار را از به یاد آوردن آغاز می‌کنیم، از فراخواندن تاریخ حقیقی انقلاب اکتبر و البته، به خاطر آوردن واژگون آن در هیأت نظام استالینی. بهترین راه برای درک مسئله اخلاقی سیاسی عظیم رژیم‌های کمونیستی شاید تعبیر «پدران موسس، جنایات موسس» باشد. آیا یک رژیم کمونیستی پس از رویاروشدن علنی و عملی با گذشته خشونت‌بار خویش که در آن میلیون‌ها تن به زندان افتادند و جان باختند می‌تواند به حیات خود ادامه دهد؟ و اگر بتواند در چه قالبی و به چه میزان؟ اولین مورد سرمشق‌وار چنین مواجهه‌ای، بی‌گمان، گزارش محرمانه نیکیتا خروشچف بود درباره جنایات استالین به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در ۱۹۵۶. اولین چیزی که در این گزارش توجه خواننده را جلب می‌کند تمرکز آن بر شخصیت استالین به عنوان عامل موثر اصلی جنایات و متلازم آن فقدان هرگونه تحلیل نظام‌مند عواملی است که آن جنایات را ممکن ساختند. ویژگی دوم گزارش سعی بلیغ آن است برای پاک‌نگه‌داشتن ریشه‌ها: نه تنها محکوم کردن استالین محدود شد به بازداشت و قتل اعضای بلندپایه حزب و افسرهای ارتش در دهه ۱۹۳۰ (اعاده حیثیت‌ها هم بسیار گزینشی بود: نیکلای بوخارین [که رابطه دوستانه با ماندلشتام و پاسترناک داشت و در ۱۹۳۸ اعدام شد]، گریگوری زینویف [که در ۱۹۳۶ اعدام شد] و دیگران همچنان اشخاص فاقد وجود خارجی محسوب می‌شدند، تروتسکی که اصلاً) و قحطی عظیم اواخر دهه ۱۹۲۰ هم نادیده گرفته شد؛ گزارش از بازگشت حزب به «ریشه‌های لنینی» آن هم می‌گفت، چندان که لنین در مقام ریشه یا خاستگاه ناب یا پاکیزه‌ای ظاهر می‌شد که استالین آن را آلوده و بدان خیانت کرده بود. ژان پل سارتر در تحلیل دیرهنگام اما روشنش از این گزارش که در ۱۹۷۰ نوشت اشاره کرد به اینکه:

آری، «حقیقت» داشت که استالین فرمان کشتارها را صادر کرد و سرزمین انقلاب را تبدیل به دولتی پلیسی کرد؛ او «حقیقتاً» اعتقاد داشت که اتحاد جماهیر شوروی نمی‌تواند بدون گذار از مرحله سوسیالیسم اردوگاه‌های کار اجباری به کمونیسم برسد

اما همان‌طور که یکی از شاهدان عینی به‌درستی اشاره می‌کند، وقتی مقامات گفتن حقیقت را مفید می‌یابند، علتش این است که نمی‌توانند دروغ بهتری پیدا کنند. این حقیقت که از دهان مقامات بیرون می‌آید بلافاصله بدل به دروغی می‌شود که امور واقع تأییدش می‌کنند. استالین مرد نابکاری بود؟ باشد. ولی آخر جامعه شوروی چگونه چنین آدمی را بر اریکه قدرت نشاند و یک ربع قرن او را در آن مقام نگاه داشت.

آیا سرنوشت خروشچف (او هشت سال بعد در ۱۹۶۴ عزل شد) مویذ این شوخی اسکار وایلد نیست که اگر آدم حقیقت را بگوید، دیر یا زود مچش را خواهند گرفت؟ با این حال، تحلیل سارتر یک نکته اساسی را از قلم می‌اندازد: حتی اگر خروشچف «به نام نظام سخن می‌گفت» - «ماشین نظام سالم و بی‌عیب بود اما متصدی (اپراتور) اصلی آن نه؛ این شخص خرابکار جهان را از حضور خود خلاص کرده بود، و همه کارها رفته رفته به روال خود باز می‌گشت» - گزارش او به راستی تأثیری ترومایی داشت، و مداخله او فرایندی را به راه انداخت که در نهایت خود نظام را ساقط کرد - درسی که امروز ارزش به‌یادآوردن دارد. در این معنای دقیق، سخنرانی خروشچف در ۱۹۵۶ در محکوم‌کردن جنایات استالین یک عمل سیاسی حقیقی بود - که پس از آن، به تعبیر ویلیام تابمن [نویسنده زندگی‌نامه نیکیتا خروشچف]، «رژیم شوروی هرگز بهبود کامل نیافت، شخص خروشچف هم». اگرچه انگیزه‌های فرصت‌طلبانه این اقدام تهورآمیز کاملاً پیدا بود، واضح بود که چیزی بیش از محاسبه و حسابگری محض در کار بود، یک‌جور افراط بی‌محابا و بی‌ملاحظگی مفرط در کار بود که نمی‌توان با ارجاع به حساب‌کتاب راهبردی توضیحش داد. پس از این سخنرانی، اوضاع هرگز به روال قبل بازنگشت، اعتقاد راسخ بنیادین به لغزش‌ناپذیری رهبری لطمه‌ای مهلک خورد؛ پس عجیب نبود که در واکنش به این سخنرانی کل اعضای بلندپایه و ذی‌نفوذ «نومن‌کلاتورا» دچار فلج موقت شدند، لحظه‌هایی همه‌شان جا خوردند و ناتوان از پاسخ بودند. در خلال خود سخنرانی، تعدادی از نمایندگان دچار اختلال‌های عصبی شدند، چندان که می‌بایست از سالن بیرون برده و تحت درمان قرار گیرند؛ چند روز بعد، بولسلاو بیه‌روت، دبیرکل تندروی حزب کمونیست لهستان، بر اثر حمله قلبی مرد، و نویسنده هوادار رژیم استالین الکساندر فادیف

خودکشی کرد. مسئله این نیست که اینها «کمونیست‌هایی صدیق» بودند - اکثرشان تعزیه‌گردان‌هایی سنگدل بودند که هیچ توهم شخصی راجع به ماهیت رژیم شوروی نداشتند. آنچه فروپاشید نه پندارهای ذهنی بلکه توهم «عینی» ایشان بود: پیکر «دیگری بزرگ» ریخته بود، دیگری بزرگی که پس‌زمینه‌ای را می‌ساخت که در آن می‌توانستند سائق قدرت‌جویی بی‌امان خویش را دنبال کنند، دیگری بزرگی که باور و اعتقاد خویش را به آن انتقال داده بودند، دیگری بزرگی که به تعبیری به نیابت از ایشان باور داشت و اعتقاد می‌ورزید، آن سوژه‌ای که قرار بود به جای ایشان باور داشته باشد، آری، این دیگری بزرگ فروپاشیده بود.

قمار خروشچف این بود که اعتراف (محدود) او شاید نهضت کمونیسم و حرکت رو به جلوی او را تقویت کند - و در کوتاه‌مدت هم حق با او بود. باید همواره به یاد داشته باشیم که عصر خروشچف واپسین دوره شور و شوق اصیل کمونیستی و باور و اعتقاد به پروژه کمونیسم بود. هنگامی که خروشچف در سفر به آمریکا در ۱۹۵۹ خطاب به افکار عمومی آمریکا این جمله جسارت‌آمیز مشهور را بر زبان آورد که «نوه‌های شما کمونیست خواهند بود»، عملاً اعتقاد قلبی کل «نومن‌کلاتورا»ی شوروی را به صراحت بیان کرد. پس از سقوط او در ۱۹۶۴، یک‌جور کلبی‌مسلمکی حاکی از تسلیم و رضا غلبه یافت، تا سرانجام نوبت به گورباچف رسید که بکوشد مواجهه‌ای ریشه‌ای‌تر با گذشته کند (اعاده حیثیت‌ها این‌بار شامل حال بوخارین شد اما - دست‌کم از نظر گورباچف - لنین محل ارجاع مصون از هرگونه خطا ماند، و البته تروتسکی همچنان شخصی بی‌اهمیت یا فاقد وجود خارجی بود).

در پی به‌اصطلاح «اصلاحات» دنگ شیائوپینگ [که در طی انقلاب فرهنگی از کار برکنار شد اما در ۱۹۷۷ از نو مقام و منزلت یافت و به رهبری چین رسید]، چینی‌ها پای در مسیری از بیخ متفاوت و تقریباً متضاد نهادند. درحالی‌که در تراز اقتصاد (و تا حدودی فرهنگ) آنچه معمولاً به نام «کمونیسم» شناخته می‌شد کنار گذاشته شد، و دروازه‌ها به روی «آزادسازی» لیبرالی به سبک کشورهای غربی (مالکیت خصوصی، اقتصاد سودمحور، پول‌سازی، فردگرایی لذت‌پرستانه و غیره) باز شد، با این وصف

حزب استیلا و قیادت عقیدتی-سیاسی‌اش را حفظ کرد - نه به معنای اصول‌گرایی و تعصب نظری (در گفتار مسلط و رسمی، ارجاع کنفوسیوسی به «جامعه هماهنگ» عملاً جایگزین هرگونه ارجاع به کمونیسم شد)، بلکه به معنای حفظ استیلا و قیادت سیاسی بی‌چون‌وچرای حزب کمونیست به عنوان یگانه ضامن ثبات و رونق چین. و این نیازمند نظارت دقیق و تنظیم دقیق گفتار ایدئولوژیکی درباره تاریخ چین بود، خاصه تاریخ دو قرن اخیر: داستانی که کتاب‌های درسی و رسانه‌های دولتی مدام تغییرش می‌دادند داستان تحقیرشدن چین از زمان جنگ‌های تریاک به بعد بود [دو جنگ بین چین و امپراتوری بریتانیا: جنگ اول (۱۸۳۹-۱۸۴۲) و جنگ دوم (۱۸۵۶-۱۸۶۰) بر سر تجارت افیون و حاکمیت و خودفرمانی چین]، داستانی که فقط با پیروزی کمونیست‌ها در ۱۹۴۹ خاتمه یافت و نتیجه این بود که وطن‌پرستی یعنی پشتیبانی از حاکمیت حزب. و البته وقتی به تاریخ نقشی چنین مشروعیت‌بخش ببخشیم، دیگر مجالی برای نقد واقعی و اساسی خود نمی‌ماند؛ چینی‌ها از شکست گورباچف درس گرفته بودند: تصدیق کامل «جنایات موسس» فرجامی جز فروپاشی کل نظام نخواهد داشت. بدین‌قرار، همچنان می‌بایست آن جنایات انکار می‌شد: آری، بعضی «افراط‌ها» و «خطاهای» مائوئیستی محکوم می‌شوند (جهش بزرگ به پیش [ژانویه ۱۹۵۸ برای پیشرفت سریع صنعت و کشاورزی] که منجر به قحطی خانمان‌سوزی شد [که در آن جان ۴۰ میلیون چینی تلف شد]؛ انقلاب فرهنگی)، و ارزیابی دنگ از نقش مائو (۷۰ درصد مثبت، ۳۰ درصد منفی) به عنوان ضابطه رسمی تقدیس می‌شود. اما این ارزیابی همچون نتیجه‌گیری رسمی عمل می‌کند که هرگونه شرح و تفصیل بیشتر را زائد می‌گرداند: گیرم ۳۰ درصد عملکرد مائو بد بود، کل تاثیر نمادین این تصدیق خنثی می‌شود، طوری که کماکان می‌توان از او به عنوان پدر موسس ملت تجلیل کرد، جسم او را می‌توان در آرامگاهی بزرگ و تصویر او را روی هر اسکناسی نگه داشت. در اینجا سروکار ما با مصداق بارزی از انکار فتیشتیستی است: اگرچه خوب می‌دانیم که مائو خطاهایی کرد ورنج و الم عظیم به بار آورد، سیمای او به طرزی سحرآمیز از گزند این امور واقع در امان می‌ماند و غباری بر دامن او نمی‌نشیند. کمونیست‌های چین،

از این طریق، می‌توانند هم از توبره بخورند هم از آخور: تحولات اساسی ناشی از «آزادسازی» لیبرالی اقتصاد با تداوم فرمانروایی حزب به سیاق سابق ترکیب می‌شود.

پژوهش گسترده و مبتنی بر اسناد و مدارک دقیق یانگ جیشینگ [روزنامه‌نگار کهنه‌کار چینی (متولد ۱۹۴۰)] با عنوان «سنگ مزار: داستان ناگفته قحطی عظیم مائو» نمونه کاملی از به یادآوردن است: کتاب او که نتیجه تقریباً دو دهه تحقیق و تفحص است تعداد کسانی را که در فاصله ۱۹۵۸ و ۱۹۶۱ به «مرگ زودرس» در چین تلف می‌شوند ۳۶ میلیون نفر تخمین می‌زند. (موضع رسمی می‌گوید این فاجعه تا ۳۰ درصد معلول علل طبیعی بود و ۷۰ درصد ناشی از سوءمدیریت - درست برعکس داوری دنگ درباره مائو). به لطف امتیازات ویژه‌ای که در چین به روزنامه‌نگاران ارشد شینهوآ [بزرگ‌ترین و بانفوذترین سازمان مطبوعاتی چین و برحسب تعداد روزنامه‌نگار و خبرنگار بزرگ‌ترین آژانس خبری جهان] می‌دهند، یانگ قادر بود به آرشیوهای دولتی در اقصی نقاط کشور سر بزند و کامل‌ترین تصویر را از قحطی عظیم رقم بزند، کاری که هیچ محققی، اعم از محلی و خارجی، هرگز بدان توفیق نیافته است. تعداد زیادی از همکاران او درون خود نظام کار می‌کردند - آمارگیران و جمعیت‌نگارانی که سال‌های سال بی‌سروصدا در موسسات دولتی عرق ریخته بودند تا اعداد و ارقام صحیح جان‌باختگان را ثبت کنند؛ مقامات محلی که اسناد وحشت‌انگیز وقایع را در مناطق خویش نگاه داشته بودند؛ مسئولان نگهداری از آرشیوهای محلی در ولایات مختلف که با طیب خاطر، با ایما و اشاره، به رفیقی معتمد که وانمود می‌کرد مشغول تحقیق درباره تولید غلات در چین است چراغ سبز نشان دادند. واکنش؟ در ووهان، از شهرهای مهم در مرکز چین، دفتر کمیته مدیریت جامع نظم اجتماعی کتاب «سنگ مزار» را در فهرست «کتاب‌های شنیع و هرزه‌نگاری و خشونت‌بار و ناسالم برای مطالعه کودکان» قرار داد، کتاب‌هایی که به محض دیدن باید توقیف و ضبط شوند. در دیگر جاها، حزب با سکوت و بی‌اعتنایی کوشید کتاب را بی‌اثر کند و هرگونه اشاره به آن را در رسانه‌ها ممنوع ساخت ولی از حمله کردن به خود کتاب پرهیز کرد تا توجه کسی بدان جلب نشود. البته یانگ هنوز که هنوز است در چین زندگی می‌کند، بازنشسته است، کسی کارش ندارد، و گهگاه مطالبی در

نشریه‌های علمی منتشر می‌کند. یکی از بصیرت‌های مهم یانگ این بود که یکی از علل وقوع قحطی بزرگ چین به کار گرفتن علم غلط است: حکومت مرکزی فرمان اعمال تغییراتی چند در فنون زراعت صادر کرد، آن هم برمبنای اندیشه‌های ترافیم لیسنکو (۱۸۹۸-۱۹۷۶)، شبه‌دانشمند اوکراینی. یکی از این اندیشه‌ها، «کشت تنگاتنگ» (close planting) بود: در این شیوه، چگالی نهال‌ها را ابتدا سه برابر می‌کردند و سپس مجدداً دو برابر. این نظریه ایده همبستگی طبقاتی را به حوزه طبیعت منتقل می‌کرد و اظهار می‌داشت گیاهانی که به یک نوع یا گونه نباتی تعلق دارند با هم رقابت نمی‌کنند بلکه به همدیگر یاری می‌رسانند - البته در عمل گیاهان هم‌نوع با هم رقابت کردند: این قضیه مانع رشد گیاهان شد و محصول به شدت کاهش یافت.

این چنین است که ترکیبی از به‌یادآوردن و تکرار دروغ‌آمیز در مورد گذشته کمونیسم عمل می‌کند، البته این دروغ‌آمیزی به هیچ وجه محدود به کمونیست‌هایی نمی‌شود که حاضر نیستند با گذشته خویش تصفیه حساب کنند و بدین‌سان خود را به تکرار کردن آن محکوم می‌کنند. شیوه معمول لیبرال‌ها یا محافظه‌کارانی که تصویری اهریمنی از انقلاب اکتبر ترسیم می‌کنند نیز پتانسیل رهایی‌بخشی را که به وضوح در آن انقلاب می‌توان تشخیص داد از نظر دور می‌دارد و کل انقلاب را در کوششی سبعمانه برای قبضه کردن قدرت دولتی خلاصه می‌کند. از تنش بین این دو جنبه انقلاب نباید نتیجه گرفت که چرخش استالینی انحرافی ثانوی از اصل انقلاب بود زیرا به راحتی می‌توان نشان داد این چرخش امکانی بود که در ذات پروژه بلشویک‌ها سرشته بود و این یعنی پروژه آنها از همان آغاز محکوم به شکست بود. به همین سبب است که پروژه بلشویک‌ها حقیقتاً تراژیک بود: یک رؤیای رهایی‌جوی اصیل که دقیقاً به واسطه پیروزی‌اش محکوم به شکست بود.

در اینجاست که به‌کارآوردن به میدان می‌آید، در مقام بازاندیشی ریشه‌ای در کمونیسم، تلاش برای فعلیت‌بخشیدن مجدد به آن برای دنیای امروز. و به همین سبب است که فقط کسانی که به کمونیسم وفادارند می‌توانند نقدی حقیقتاً ریشه‌ای بر واقعیت تاسف‌آور رژیم استالین و اولاد آن وارد کنند. بیایید با آن مواجه شویم: امروزه گمان می‌کنند لنین و میراث او منسوخ

شده‌اند و راهی برای احیای آنها نیست، گمان می‌کنند لنین و میراث او به «پاردایمی» تعلق دارند که از رده خارج شده است. نه تنها لنین توانایی رؤیت بسیاری از مسائلی را نداشت که اکنون معضلات اصلی زندگی معاصرند (مسائل زیست‌محیطی، مبارزات در راه رهایی تمایلات جنسی و غیره)، روال سبانه سیاسی او هم به هیچ‌وجه با حساسیت‌های دموکراتیک جوامع امروز سازگار نیست، تصور او از جامعه جدید در قالب یک نظام صنعتی متمرکز که دولت آن را اداره می‌کند هیچ ربطی به مقتضیات زمانه ما ندارد و غیره. آیا به جای تلاش مذبحانه برای نجات هسته اصیل تفکر لنین از آبرفت استالینی، معقول‌تر آن نیست که لنین را فراموش کنیم و به مارکس برگردیم و در کارهای مارکس به دنبال ریشه‌های مشکل اصلی جنبش‌های کمونیستی قرن بیستم بگردیم؟

با همه این اوصاف، آیا وضعیتی که لنین در آن به سر می‌برد دقیقاً دچار نومی‌مشابهی نبود؟ راست این است که چپ امروز با تجربه طاقت‌فرسای پایان کل عصر جنبش کمونیسم مواجه است، تجربه‌ای که چپ را وامی‌دارد بنیادی‌ترین مختصات پروژه‌اش را از نو ابداع کند. اما تجربه‌ای دقیقاً مشابه بود که به تولد لنینیسم انجامید. به یاد آورید شوکه‌شدن لنین را وقتی در پاییز ۱۹۱۴ تمام حزب‌های سوسیال‌دموکرات اروپا (به استثنای احترام‌انگیز بلشویک‌های روسی و سوسیال‌دموکرات‌های صرب) تصمیم گرفتند از «خط‌مشی وطن‌پرستی» پیروی کنند. وقتی «فورورتس» [=به پیش!]، روزنامه سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، گزارش کرد که سوسیال‌دموکرات‌ها در رایستاگ [=پارلمان آلمان] به تخصیص اعتبارات برای ارتش رای داده‌اند، لنین با خود فکر کرد این خبر جعلی است و پلیس مخفی و نیروهای امنیتی روسیه این خبر را برای فریب کارگران روسیه نشر داده است. در عصر منازعه‌ای نظامی که قاره اروپا به دو نیم کرد، چه دشوار بود خودداری از پذیرفتن این نظر که آدم باید حتماً موضع بگیرد، چه دشوار بود مخالفت با «تب وطن‌پرستی» در وطن خویش! چه بسیار انسان‌های بزرگ و تیزبینی (از جمله فروید) که به وسوسه ملی‌گرایی تن سپردند، گیرم نه بیش از دو سه هفته!

شوگ سال ۱۹۱۴ - اگر از قاموس آلن بدیو بهره گیریم - یک «désastre» بود، فاجعه‌ای بود که در آن کل یک جهان ناپدید گردید: نه فقط ایمان خوش‌خیالانه بورژوازی به پیشرفت، بلکه همچنین آن نهضت سوسیالیستی که ملازم آن بود. لنین هم جای پایش را از کف داد - در واکنش نومیدانه او به این اوضاع در رساله «چه باید کرد؟»، هیچ احساس رضایتی در کار نیست، هیچ «من که گفته بودم!»، «دیدید که حق با من بود!» به چشم نمی‌خورد. این لحظه «verzweiflung» [یاس و استیصال]، این فاجعه، عرصه را برای بروز رخداد لنینی گشود، برای گسستن از تاریخی‌گری تکامل‌گرایی بین‌الملل دوم - و لنین یگانه کسی بود که در تراز این عرصه‌گشایی ایستاده بود، یگانه کسی بود که حقیقت مطلق فاجعه را به روشنی صورت‌بندی کرد. لنینی که در این لحظه نومیدی متولد شد لنینی بود که از بیراهه قرائت دقیق و خط به خط «منطق» هگل قادر شد بخت منحصربه‌فردی را تشخیص دهد که برای انقلاب پیش آمده بود.

امروزه چپ در وضعیتی قرار دارد که شباهت غریب و شاید رعب‌آوری به وضعیتی دارد که به تولد لنینیسم انجامید، و بدین‌اعتبار وظیفه چپ تکرار کردن لنین است. تکرار لنین به معنای «بازگشتن» به لنین نیست. تکرار لنین یعنی پذیرفتن اینکه «لنین مرده است»، پذیرفتن اینکه راه‌حل خاصی که او پیشنهاد کرد شکست‌خورده است، آن هم شکستی وحشتناک. تکرار لنین یعنی باید فرق بگذاریم بین کارهای بالفعل لنین و میدان امکان‌هایی که او گشود، یعنی تصدیق وجود تنشی که در خود لنین جاری بود، تنش میان افعال و اعمال او و جنبه دیگر او، یعنی آنچه «در لنین بیش از خود لنین» بود. تکرار لنین به معنای تکرار کارهایی که لنین «کرد» نیست، تکرار لنین یعنی تکرار کارهایی که لنین «در انجام‌شان شکست خورد»، تکرار کارهایی که لنین «نتوانست بکند»، تکرار فرصت‌های «از دست‌رفته» او.

منبع: مقدمه کتاب «لنین ۲۰۱۷: به یاد آوردن، تکرار کردن و به کار آوردن»